



قلم

دم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

۳ «آداب» این شماره گزارشی است درباره لباس بختیاری‌ها؛ لباسی که نماد هنر و فرهنگ ایل بختیاری هم هست.

۴ {هنگامی که هوا سرد باشد چوقا را با شالی به دور کمر محکم می‌بندند تا باد و سرما در آن نفوذ نکند. بافت چوقا به علت متراکم بودن و پشمی بودن آن تا حدودی مانع نفوذ باران هم می‌شود.}

۶ «سبزینه» میهمان کنی هاست و میوه خوش آب و رنگی که محصول پابیزی باغ‌های سرسبز کن است. {کمتر کوچه‌باغی است که این روزها وانت‌های باری کنارش صف نکشیده باشد، برای بردن جعبه‌های خرما. صدای خنده کودکان از دور به گوش می‌رسد. کودکانی که خرما را به دست با شاخه‌ها و برگ‌های طلایی‌شان که بر زمین افتاده بازی می‌کنند.}

۸ پروژه عظیم رصدخانه ملی موضوع صفحات «دانش» است. این پروژه سال آینده به بهره‌برداری علمی خواهد رسید. {رصدخانه ملی ایران در ارتفاع ۳۶۰۰ متری قله «گرگش» در نزدیکی «کامو» ساخته می‌شود؛ روستایی که حالا به همراه همزادش، شهر «کامو و چوگان» را تشکیل می‌دهند.}

۱۲ «طبیعت» به ارتفاعات درازنو در استان گلستان سفر کرده است؛ سفری در حال و هوای پاییز رنگ‌رنگ. {درازنو، سرزمین خیال است؛ سرزمینی به زیبایی تابلوهای نقاشی و رؤیاهایی که فقط در طبیعت گلستان تعبیر می‌شود.}

۱۴ «تاریخ» به بهانه اول آذرماه، روز اصفهان، به «قوس آذر» نماد باستانی این شهر پرداخته است. {اصفهان شهر نمادهای خاص خودش است و یکی از این نمادها که به عنوان نماد شهر اصفهان معرفی شده، «قوس» یا «قوس آذر» است، صورت فلکی آذرماه و نقشی کهن بر سر در بازار تاریخی قیصریه اصفهان.}

۱۵ «پیشه» میهمان همدانی هاست و پیشه سنتی‌شان که این روزها رونق همیشه را ندارد. {مشتري حلی‌سازهای همدان اغلب از استان‌های غربی مانند کرمانشاه و کردستان و روستاهای اطراف بودند، اگرچه الان هم حلی‌ی در همدان مشتري ندارد.}

۱۶ «خیابان غذا» سری به کارگاه برادران طالبی زده است؛ جایی که فرخنده خانم بر تهیه شیرینی سنتی اراکی‌ها نظارت می‌کند. {کارگاه با نظارت مادر، همیشه تمیز است و مرتب و بوی عطر گلاب و زعفران و طبوق‌های چیده شده شیرینی‌اش وسوسه‌انگیز. بیش از ۵۰ سال است که این کارگاه عطر و بوی شیرینی دارد.}

تو اگر بخواهی می‌توانی ناممکن‌ها را ممکن کنی

خداقوت دختر

هدیه‌سادات میر مرتضوی

جمعه بود و وقت بازی همیشگی ما. تنها روزی که می‌شد بابا را توی خانه داشته باشیم. از صبح، من و ریحانه با اشتیاق و قدم به قدم دنبالش می‌رفتیم. موقع تعمیر ماشین لباسشویی که آب پس می‌داد، دستیارش می‌شدیم، موقع هرس باغچه، علف‌های سمج و فصول را با دست‌های کوچکمان از خاک جدا می‌کردیم و خلاصه حرف گوش کن‌ترین دخترهای دنیا می‌شدیم تا کارهای بابا زودتر تمام شود و بالاخره وقت بازی برسد. آن وقت بابا در حالی که لبخند کمرنگی از پشت سیل سیاهش بیرون زده بود، توی خانه جایی که اطرافش خالی باشد مثل اتاق پذیرایی می‌ایستاد. بعد دو تا دست‌هایش را به کمر می‌زد و ما از دو طرف، مثل دو تا خرچنگ سمج با قیچی‌هایمان به بازوهای تنومندش که در اثر کار بدنی و کار فنی، مثل دو تا کنده درخت بود، می‌چسبیدیم و آن وقت بازی چرخ و فلک شروع می‌شد. بابا می‌چرخید و می‌چرخید و همراه با او قالی قرمز لاک، کرکره‌های سبز افقی، دکور چوبی و حتی کاسه‌های گل سرخی روی لبه‌های دکور شروع می‌کرد به چرخیدن. ما جیغ می‌زدیم و می‌خندیدیم. سوار بر چرخ و فلکی که بهترین چرخ و فلک دنیا بود. حتی از فانفار پارک ملت هم بهتر. بابا قهرمان همیشه‌بچی‌هایمان بود. کسی که بهتر از همه بلد بود چطور گوجه‌سبزی‌های لپ گل انداخته را مثل معجزه‌ای ترش و شیرین برایمان از نوک درخت ظاهر کند، چرخ خراب کامیون اسباب‌بازی‌مان را با مشت‌های آهنی‌اش درست کند و تویی را که از سر شیطنت بالای کمد انداختیم، با اشاره انگشتی پایین بیاورد.

بزرگ‌تر شدیم و طرفدار پرو پا قرص کارت‌های تلویزیون. حالا قهرمانان برادر ناشناس نل بود که با آن ریش و سیل‌ها و موهای مصنوعی با مشقت زندگی می‌کرد ولی هر قسمت جان خواهرش را نجات می‌داد و تا قسمت آخر گذاشت نل بویی ببرد که او کیست. شاید هم دکتر ارنست که هر لحظه توی جزیره، چیزی جدید کشف می‌کرد و خانواده‌اش را از شر سیل و طوفان و حیوانات درنده نجات می‌داد. مدرسه رفتیم و بزرگ‌تر شدیم. حالا دیگر می‌دانستیم دکتر ارنست و برادر نل و بامزی قوی‌ترین خرس جهان و آقای ببر کارت‌ون دهکده حیوانات با آن کمر باریک و هیکل ورزشکاری، قهرمان کارت‌ون‌ها هستند. ولی ریزعلی خواجهی که معلوم نیست چرا توی کتاب فارسی ما اسمش ریزعلی شده بود، یک قهرمان راست‌راستی است. شب‌ها همین طور که کلمات درس دهقان فداکار را توی دیکته شب، خودمان به خودمان می‌گفتیم و می‌نوشتیم و بین هر دو کلمه با مداد گلی، خط فاصله پرنرنگی می‌گذاشتیم، به فاصله کم قطار و کوه فکر می‌کردیم و فداکاری آن شب از برعلی که جان چه همه آدم را نجات داد. ساعتی بعد در حالی که پتورا تا زیر چانه بالا می‌کشیدیم، تصویر نقاشی شده او در دل شب جلو چشم‌هایمان تار و روشن می‌شد. تصویر شبی که حتی از توی صفحه کتاب هم می‌توانستی حدس بزنی چقدر سرد است.

با پشت سر گذاشتن دنیای خوش‌رنگ و لعاب کودکی با قهرمان‌های کارتونی‌اش، دنیای پرشور نوجوانی که یک لحظه مربی ورزش، قهرمان زندگی‌مان بود و یک لحظه فلان بازیگر خوش‌قیافه سریال جدید تلویزیون، یا به دنیای جوانی گذاشتیم و تازه فهمیدیم چه قهرمان‌هایی در اطرافمان حضور دارند و مایی خبریم. از سوپر محله که دفترچه نسیه‌هایش دیگر جا برای نوشتن ندارد، ولی کسی را دست‌خالی از مغازه‌اش رد نمی‌کند تا محیط بانی که برای نجات یک گونه حیوان در معرض انقراض، جان‌ش را در برخورد با شکارچی‌ان غیرمجاز کف‌دستش می‌گذارد. از آن سرباز دم‌مرز که غریبانه و مظلوم در اثر شلیک گلوله‌ای در شب شهید می‌شود و کسی حتی نامش را هم یاد ندارد تا هنرمندان صاحب‌نامی که ۳۰ شب متوالی روی صحنه می‌روند تا کل بهای بلیت‌های تئاترشان را خرج بیماران سرطانی کنند. تازه می‌فهمیم دور و برمان چه خبر است و ما چقدر غافل.

در هیاهوی پرشتاب خبرها و بمباران‌های اطلاعاتی، بعضی‌ها یک شبه قهرمان می‌شوند و یک روزه از یادها فراموش. همان قهرمان‌های پوشالی دنیای تبلیغات رسانه‌ای که با هیاهویی دروغین بزرگ می‌شوند و با ورود قهرمان پوشالی بعدی، به فراموشی سپرده می‌شوند. ولی بعضی‌ها می‌آیند تا نامشان بر سر زبان‌ها بماند و برای همیشه بر قلب‌ها حک شود. شیرزنانی مثل زهره کودایی. دختر ۳۲ ساله از سرزمین خوزستان دلاور پرور با تبار بختیاری که به تازگی با بازی درخشانش در مسابقات مقدماتی جام ملت‌های آسیا در فوتبال بانوان، توانست یک تنه با مهار دو ضربه پناالتي، تیم ایران را از سد اردن عبور دهد و به مسابقات جام ملت‌های آسیا برساند و نگاه همه جهان را به سمت خود جلب کند. دختر قهرمانی که در زندگی‌اش کم‌سختی نکشیده، او حتی نجاری کرده تا بتواند کرایه رفتن به سر تمرین را داشته باشد ولی به سختی‌هایش افتخار هم می‌کند. آن‌ها که او را سرسخت‌تر کرده تا روی پای خودش بایستد و بالاخره به هدفش برسد. زهره امروز نه تنها قهرمان کشور ما که الگوی خیلی از جوانان است که اهداف زندگی خود را دست‌نیافتنی می‌بینند. او با سربلندی از هیاهوهای پوچ اخیر از طرف تیم اردن که سعی در مخدوش کردن تلاش‌هایش داشت، آمده تا به همه بگوید: «ناممکن‌ها ممکن می‌شود. فقط اگر بخواهی». امروز بنر او به عنوان افتخار کشور ایران، در شهرهای مختلف نصب شده است. او حالا مرزهای ایران را هم درنور دیده تا به یک قهرمان جهانی تبدیل شود و تیت‌نشریات کاغذی و سایت‌های خبری و صفحات شخصی در فضای مجازی در اقصی نقاط جهان شود و همه و همه در ستایشش بنویسند و از دختر ایران زمین حمایت کنند.

روی مبل، کنار بابا نشستیم و میان چرت‌های سر شبی‌اش ماجرای زهره و قهرمانی‌هایش را تعریف می‌کنم. ماجرا را که می‌شنود چرتش پاره می‌شود. عینک ذره‌بینی را نونک‌بینی‌اش محکم می‌کند و صاف می‌نشیند. یادست‌هایی که هنوز قوی‌ولی‌پراز چروک‌های ریز است، گوش‌ی را از دستم می‌گیرد و مدتی به تصویر مقابله نگاه می‌کند. لبخند مثل خورشید ذره‌ذره از پشت کپه‌ابر سفید سیل‌هایش ظاهر می‌شود. با خودم فکر می‌کنم حتماً باید یک قهرمان واقعی باشی که بتوانی این طور پرغور و به‌وجود یک قهرمان جدید افتخار کنی. یک قهرمان از نسل دیروز که حالا خیالش تخت است، سرزمینش قهرمان‌هایی دارد پرآوازه، خوش‌نام و غیرتمند از نسل جوان. قهرمانانی برای امروز، فردا و همیشه.